

چند تا پا؟!



مورچه کوچولو وقتی می‌خواست از یک تا ده بشمارد، این جوری می‌شمرد: «یک، سه، چهار، دو، شش، هفت، ده...» یک روز که مورچه کوچولو رفت توی باغچه بازی کند، آنجا یک حشره‌ی عجیب دید، یک حشره که یک‌عالمه پا داشت. مورچه کوچولو ترسید و لرزید و لرزید و ترسید. پشت یک برگ مخفی شد. حشره تیلیک تیلیک آمد و کنار سنگی نشست و گفت: «آخیش! خسته شدم. آخ آخ آخ پاهام! آی آی آی پاهام! پاهام حسابی درد گرفته‌اند. چه قدر راه آمدم تا رسیدم به این باغچه!» بعد هم دور و برش را نگاه کرد و داد زد: «آهای! کسی این دور و بر نیست؟!»

مورچه کوچولو سرش را از پشت برگ بیرون آورد و گفت: «اگر قول بدهی من را نخوری، من اینجام!» حشره تا کله‌ی مورچه را دید و صدایش را شنید، قه‌قه‌قه زیر خنده و گفت: «چرا باید تورا بخورم؟ من هزارپای گیاه‌خوارم. غیر از گیاه چیزی نمی‌خورم!» مورچه با تعجب گفت: «چی؟! هزار تا پا داری؟!»

